

بخش بیست و یکم کرمانشاه

ساعت ۳ به کرمانشاه پایتخت آردیلان یا کردستان ایران رسیدیم. شهر در میان دشتی واقع شده و دور تا دور آن را کوه‌های مرتفعی که قلّه تعدادی از آنها هنوز سفیدپوش بود، فرا گرفته بود. در اطراف شهر درختان فراوانی دیده می‌شد. روستاهای زیادی در حومه شهر وجود داشت. در کرمانشاه احساس خوبی به مسافر دست می‌دهد. بازار شهر تمیز و نسبتاً پهن می‌باشد و به روی تپه‌هایی واقع شده و به این دلیل خیابان‌های شهر بالا و پائین می‌روند. مردم زیادی در خیابان‌ها در رفت و آمد بودند. مغاره‌های نانوایی، پارچه و میوه فروشی زیادی در بازار وجود داشت. مسگرها ظروف آشپزخانه و قابلمه‌ها را چکش‌کاری می‌کردند. فروشندگان خردسال، کالا و قیمت آن را فریاد می‌زدند. درویش با غرور در بازار رفت و آمد کرده و کاسه‌های پول خود را که از جنس پوست نارگیل بود، به طرف رهگذران دراز می‌کردند تا مردم به آنها کمک کنند. شترها و قاطرها با بارهای سنگین در بازارها، از میان مردم برای خود راه باز می‌کردند. کرمانشاه که سابقاً شهر بی‌اهمیتی بود از ابتدای قرن حاضر بسیار پیشرفت کرده و تبدیل به شهر بزرگی با ۳۰ تا ۴۰ هزار نفر جمعیت شده است. پادگان نظامی شهر تعداد زیادی سرباز و توپ دارد. کارخانجات متعددی در این شهر ایجاد شده است.

حالا زمان آن رسیده بود که با سرعت پولی تهیه کنم زیرا آخرین قران‌های خود را به عنوان انعام به مرد عرب همراه خود دادم. پول به اندازه کافی نداشتم تا اطاقی برای اقامت تهیه کنم و حتی دارائی من به اندازه‌ای نبود تا تلگرامی برای دکتر هی‌بخت ارسال کرده و تقاضای کمک نمایم. تنها چاره من این بود که در این شهر بمانم و ببینم که سرنوشت چه برنامه‌ای برای من دارد. البته من مطمئن بودم که نمی‌توانم روی میهمان‌نوازی شرقی و دست و دلبازی مردم شهر حساب کنم و از شرایط موجود بسیار ناراحت بودم. ناگهان به یاد یک مرد عرب ثروتمند افتادم که همسفر عرب من چندین بار از او نام برده بود. او تاجری به نام آقا محمدحسن ملقب به وکیل الدوله انگلیسی و اهل بغداد بود. یعنی او نماینده دولت انگلستان بود و به این دلیل ثروت او از دست‌یازی شاه در امان مانده بود. مرد عرب گفته بود که او بسیار نیک‌سرشت، میهمان‌نواز، همیار و گره‌گشا می‌باشد. کاروان‌های او

از شرق در هرات و از غرب در بیت‌المقدس و مکه سفر می‌کردند. به این دلیل من به منزل او که شبیه کاخی بود رفتم و خود را به خدمتکار او معرفی نمودم. او از پله‌ها بالا رفت و بلافاصله مراجعت کرد و گفت "عالیجناب شما را به حضور می‌پذیرند". پس از عبور از راهروئی وارد اتاقی شدیم که با فرش‌های اصیل ایرانی مفروش بود. شال‌های



آقا محمدحسین در کرمانشاه

کشمیری از دیوارها آویزان و طاقچه‌های اطاق با اشیاء برنزی تزئین شده بود. آقا حسن در وسط اطاق، در میان تلی از کاغذ، کتاب و دفترچه به روی زمین نشسته بود. عباى ابریشمی او طلاکاری داشت. عمامه‌ای به سر و عینکی بر بینی داشت. من با لباس خاکی و چکمه‌های گلی وارد اطاق شدم. تسمه سوارکاری را هنوز در دست داشتم. هنوز به او نرسیده بودم که از جای خود بلند شد و به سمت من آمد. سلام بسیار دوستانه‌ای که همه مسلمانان انجام می‌دهند، کرد و به زبان ترکی گفت "افندی، صبح شما به خیر باشد، حال شما خوب است، انشاءالله؟" سپس از من سؤال کرد که از کجا می‌آیم و اهل کجا هستم. گویا او نمی‌دانست که سوئد در کجا قرار دارد اما پس از لحظه‌ای تفکر، گوئی آن را در خاطر خود پیدا کرد و گفت "آیا شما همشهری کارل دوازدهم نمی‌باشید؟" هنگامیکه پاسخ مثبت مرا شنید چهره او از شادی برق زد زیرا او کتاب ولتر^۱ در مورد کارل دوازدهم را که به

۱. Voltaire فرانسوا ماری آرونه ملقب به ولتر، تولد ۱۶۹۴ م در پاریس، درگذشت ۳۰ مه ۱۷۷۸ م، او در سال ۱۷۱۵ م اشعاری بر ضد فیلیپ دوم از خاندان اورلئان سرود که باعث تبعید وی از فرانسه گشت. او از نامدارترین فیلسوفان فرانسوی در عصر روشنگری است.

فارسی ترجمه شده، خوانده بود. این کتاب که نسخه‌های زیادی از آن باقی نمانده تصاویری هم داشت، از جمله عکسی که او شمشیر خود را همزمان در بدن ۴ ترک فرو کرده است. پس از اندکی صحبت در مورد کارل دوازدهم با لقب آهنین‌سر و شرایط خانوادگی من در سوئد و دوستان من در تهران، از من درخواست نمود به مدت ۶ ماه در کرمانشاه میهمان او باشم. هنگامی که به او گفتم که زمان اجازه ماندن بیشتر از ۳ روز را نمی‌دهد او بسیار ناراحت شد و از من خواست تا در مورد پیشنهاد او فکر کنم. بدون شک او از میهمان‌نوازی و پذیرایی از یکی از هم میهنان کارل دوازدهم در زیر سقف خانه خود احساس غرور و افتخار می‌کرد. او از من پوزش خواست که خود شخصاً نمی‌تواند مرا تا اطاقم همراهی کند زیرا او در حال ارسال پست به بغداد بود. با اشاره او پیشخدمتی وارد شد و مرا به خانه دیگری در نزدیکی خانه او برد. تمام این خانه در اختیار من قرار داشت و من باید اطاق خواب خود را انتخاب می‌کردم. من تالار بزرگی را که با فرش‌های اصیل ایرانی مفروش شده و در کنار دیوارها پشته‌های ابریشمی قرار داده شده بود، انتخاب کردم. یک میز موزائیک با دو صندلی در وسط اطاق قرار داشت و چلچراغ بزرگی از سقف آویزان بود. تصاویری از جمله عکسی از کارل دوازدهم که از یک روزنامه قدیمی روسی قیچی شده و به طریقی به این خانه در کرمانشاه رسیده بود، دیوارها را زینت می‌داد. حدود ۱۰ تصویر از الکساندر سوم تزار روس، عکس‌هایی از شاه ایران و سلطان عثمانی سایر عکس‌های دیوارهای این تالار بود. با توجه به بعد مسافت تا اروپا، اطاقی بهتر از این برای من و گالری عکس سلاطین در این نقطه از جهان وجود نداشت. آسایش من خیلی بیشتر از آن بود که من در این سفر به آن عادت داشتم. شب‌هایی را به خاطر آوردم که در هوای آزاد به صبح رسانده و یا در گوشه کتیف و خاکی یک کاروانسرای چند صد ساله خوابیده بودم. از روی خوشحالی در حالی که سلاطین کشورهای مختلف مرا زیر نظر داشتند خود را به روی یکی از تشکچه‌های ابریشمی انداختم.

آقا حسن با من چنان رفتار می‌کرد که تو گویی من یکی از اعضاء فامیل کارل دوازدهم هستم. او دو تن از میرزاهای خود را مأمور کرد در تمام مدت در خدمت من باشند. همه روزه دو پیشخدمت در یکی از اطاق‌های کوچکتر منزل در انتظار فرامین من بودند. آنها بساط غذا را از مرغ تا خرما تدارک می‌دیدند و برای من شراب می‌ریختند. هرگاه تصمیم می‌گرفتم که به همراه میرزاهای شهر بروم اسب مرا زین می‌کردند. به یک کلام من مانند نورالدین علی در داستان‌های هزار و یک شب زندگی می‌کردم. با توجه به شرایط، از اینکه نمی‌توانستم پیشنهاد میزبان خود را قبول کرده و به مدت ۶ ماه به این ترتیب میهمان او باشم، افسوس می‌خوردم. باغچه کوچک حیاط، گل‌های خوش‌بوی بسیار زیبایی داشت. از باغچه‌های کشور گل و بلبل گذشته از این نمی‌توان انتظار داشت. پیاده‌روهای باغچه از جنس مرمر سفید بود و در اطراف حوض وسط حیاط، که ماهی‌های قرمز در آن شنا می‌کردند، صندلی‌هایی قرار داده بودند. پاشویه‌های این حوض هم از جنس مرمر سفید بودند. آب فواره حوض هنگام فروریختن در زیر نور خورشید مانند تار عنکبوتی برق

می‌زد. روزها درخشش آفتاب در آسمان آبی و شب‌ها نور نقره‌ای ماه در آسمان پر ستاره حیاط را با زیبایی خاصی روشن می‌نمود.

ساعت ۸ اولین شب اقامت من در کرمانشاه، آقا حسن برای صرف شام به منزل والی دعوت داشت. یکی از میرزاها به من گفت که میهمانان در این شام اندکی سرخوش شده و میهمانی پیش از طلوع آفتاب به پایان نمی‌رسد. پس از صرف شام هنگام بازی تخته‌بند و تاس، تنگ‌های عرق یکی پس از دیگری خالی می‌شود. دختران برده با حرکات موزون برای آنها می‌رقصند و این اشخاص سرشناس و مسلمان را از گوشه‌ای از آنچه که در بهشت در انتظار آنهاست، آگاه می‌کنند. من از دیدن کالسکه زیبا و تمیز آقا حسن که بسیار موزون از میان خیابان‌ها و کوچه‌های باریک و کثیف شهر حرکت می‌کرد، تعجبی نکردم. هنگام عصر من به دیدن رئیس تلگرافخانه ایرانی شهر که آقای شیندلر در مورد او صحبت کرده بود، رفتم. مرد ریزنقش و دوست داشتنی بود که چندین سال در پاریس اقامت کرده بود و زبان فرانسه را به خوبی صحبت می‌کرد. اما دفتر تلگرافخانه بسیار ریخت و پاش بود. کارمندان به روی زمین نشسته، مشغول صرف چای و قلیان بودند. گاهی از پنجره بزرگ اطاق نظری به میدان که سربازان، تجار و مردم عادی در رفت و آمد بودند، می‌انداختند.

پس از مراجعت به منزل به همراه دو تن میرزا شام خوبی از غذاهای خوشمزه و ادویه‌دار شرقی خورده سپس به گفتگو نشستیم. یکی از آنها در صدد بود معلومات خود را در زبان انگلیسی به رخ من بکشد اما پس از بیان چند جمله از او خواستم تا مطالب خود را به زبان ترکی بازگو کند و این سخن مایه دلگیری وی شد. او می‌گفت که آخرین بار ۱۲ سال پیش به زبان انگلیسی صحبت کرده و به این دلیل مقدار زیادی از لغات را فراموش کرده بود. او حداکثر ۲۴ سال سن داشت. شام عبارت از غذاهای زیر بود که همه آنها را همزمان سر سفره آوردند. کباب کوبیده، شیشلیک، مرغ، ماست و خرما، یک نوع ماست رقیق‌تر و بدون خرما و پنیری شور و ترش. همراه غذا شربت داده می‌شد که با ملاقه‌های چوبی و کنده‌کاری شده‌ای می‌نوشیدیم. گذشته از آن شرابی داده می‌شد که اصلاً شراب نبود و از آب، شکر و شهد خرما تهیه می‌شد و انواع گوناگونی داشت. در کنار غذا عرق، نان ایرانی و میوه‌های مختلف به مقدار زیاد وجود داشت. سپس در فنجان‌های کوچکی به اندازه جای تخم‌مرغ خوری قهوه ترک آوردند که غلیظ و تلخ بود و شیر یا خامه به همراه نداشت. آنگاه به هر نفر یک قلیان داده شد. بر خلاف قلیان‌های عربی و هندی که لوله لاستیکی داشتند این قلیان لوله چوبی خوش نقش و نگاری داشت. سپس پیشخدمتان یکی از تخت‌ها را به حیاط بردند و مجلس در حیاط ادامه یافت. میرزاها احساس می‌کردند که در جشن پرشوری شرکت داشتند و تا نیمه‌های شب مجلس را ترک نکردند. با این وصف کاملاً طبیعی بود که شب اول اقامت من در کرمانشاه داستان‌هایی از هزار و یک شب را در خاطر من زنده کند.

روز ۱۴ ژوئن هنگام طلوع آفتاب یکی از میرزاها به بالین من آمد و از من خواست

تا در منزل او صبحانه صرف کنم. سپس به دیدن بازار بزرگ شهر رفتیم. راسته‌ها و کوچه‌های تو در توی زیادی بود که بهترین و زیباترین آنها توسط آقا حسن ساخته شده و متعلق به او بود. گذشته از آن چندین کاروانسرای بزرگ به او تعلق داشت. من از میرزا سؤال کردم که این مرد ثروتمند چه مقدار در شهر سرمایه‌گذاری کرده است. او پاسخ داد "سؤال نکنید آقا، تقریباً تمام شهر متعلق به اوست". هرگاه تجار شهر با هم اختلاف پیدا کنند به نزد او می‌آیند و او به دعوی آنها فیصله می‌دهد. صادرات او پشم، تریاک، کش و صمغ درختان است که از طریق بغداد به انگلستان و سایر کشورهای اروپا صادر می‌شود. البته نوع پشم کرمانشاه نسبت به پشم میان‌رودان مرغوبیت کمتری دارد. گذشته از آن افیون که عرق از آن تولید می‌شود در مزارع وسیعی در اطراف کرمانشاه کشت می‌گردد و سالانه ۲۰۰ بسته از آن به ارزش هر بسته ۲۵۰۰ قران به انگلستان صادر می‌شود.

میرزا در مورد شرایط خانوادگی آقا حسن گفت که او در بغداد به دنیا آمده و ملیت او عرب است. او دو زن و دو پسر دارد که پسر بزرگتر او به نام آقا حاجی عبدالرحیم در نزد ظل‌السلطان مقام شامخی دارد. اگر آقا حسن مأمور انگلیس نبود داری او مدت‌ها پیش توسط شاه و ظل‌السلطان مصادره شده بود اما آنها از ترس دولت انگلستان جرأت چنین کاری ندارند. او افتخارات زیادی داشت اما مهم‌ترین آنها سفر به مکه و عنوان حاجی بود. اینک به پیاده‌روی خود در شهر ادامه می‌دهیم.

پس از دیدن بازار و چندین کاروانسرا که محصولات کارخانه‌های انگلیسی و کالاهای ایرانی در بسته‌هایی در حیاط آنها دیده می‌شد به طرف عمارت محل کار والی رفتیم. باغ بزرگی اطراف بنا را فرا گرفته بود. والی در نهایت ادب شخصاً قسمت‌های مختلف عمارت بزرگ و خیره‌کننده را به ما نشان داد. آنگاه از پادگان شهر با ۲ هزار سرباز و ۱۴ قبضه توپ دیدن کردیم. در سقف یکی از ساختمان‌ها یک بالاخانه چهارگوش با سقف‌کمانی دیده می‌شد که پنجره‌هایی به هر چهار طرف داشت. هر روز هنگام غروب گروه موسیقی در آنجا به نواختن موسیقی یکنواخت اما پر قدرتی می‌پرداخت.

حدود ساعت ۲ میرزا احساس خستگی کرد و به سمت منزل خود رفت و میرزا میزاک که جوان‌تر از او بود به همراه خدمتکاری جای او را گرفت. ما سوار بر ۳ اسب از اسب‌های اصیل آقاحسن به سمت طاق‌بستان واقع در ۱۰ کیلومتری خارج شهر حرکت کردیم. پس از خروج از شهر چهارنعل به سمت کوه‌های شمالی شهر که قله‌های آنها هنوز سپید پوش بود، تاختیم. پس از رسیدن به طاق‌بستان اسب‌ها را به غلام دادیم و پیاده از آثار باستانی آن دیدن کردیم.

در پای کوه چشمه‌ای هست که آب زلال و گوارایی از آن جاریست. کاخ تابستانی کوچکی به نام طاق‌بستان اندکی بالاتر از آن قرار دارد. این کاخ کوچک متعلق به عمادالدوله والی سابق شهر می‌باشد که ۱۰ سال پیش از دنیا رفته است. او در ایام تابستان در این محل زندگی می‌کرد. این بنا در داخل یک غار طبیعی در کوهپایه ساخته شده است. در قسمت راهرو ورودی یک حوض مرمری چهار گوش وجود دارد که آب از ته آن از

زمین خارج می‌شود. حباب‌های آب چنین القا می‌کنند که آب در حال جوشیدن است. میزان آب خارج شده به قدری زیاد است که از هر ۴ پاشویه کنار حوض فرو ریخته و راهرو ورودی را به میزان یک فوت زیر آب قرار می‌دهد. آب به صورت آبخاری از چهارچوب دروازه ورودی به بیرون می‌ریزد. سپس با خروش فراوان وارد حوض بزرگتر و عمیق‌تری که در مقابل کاخ حفر شده، می‌شود. آب حتی پاشویه این حوض را هم فرا گرفته و آب اضافی به صورت ۶ آبشار کوچک با کف فراوان که باعث سفیدی آب می‌گردد، به پائین می‌ریزد. ارتفاع این آبشارها حدود ۲۵ فوت بوده و در پائین آن یک آبگیر طبیعی ایجاد شده است. آب از این آبگیر توسط نهر نسبتاً پهنی به سمت شهر جاری می‌گردد. این یک پدیده زیبا و دیدنی است و منظره بسیار زیبایی ایجاد می‌کند. این مجموعه یک نمونه از طبیعت خلاق ایرانی‌ها و نشان‌دهنده تخیل عجیب آنها برای طراحی و ساخت چنین پدیده‌های زیبایی با آب می‌باشد.

در حومه شهر آب به صورت کانال‌های باز و یا قنات‌های زیرزمینی اطراف شهر را آبیاری می‌کند. هر باغ حوضی دارد که آب آشامیدنی ساکنین و آبیاری درختان را تأمین کرده و شستن ظروف و لباس‌ها هم در آن انجام می‌شود. این آب از باغ به باغ و از خانه به خانه جاری گشته، سرتاسر شهر و حومه را آبیاری می‌کند و از سمت دیگر شهر خارج می‌شود. تصور کنید که این آب در انتها چه قدر تمیز خواهد بود! گاهی دیده می‌شود که زباله و حتی فضولات انسانی هم در آب شناور است و به داخل حوض باغ‌ها و خانه‌ها می‌رود. برای جلوگیری از آن در بعضی نقاط، گودال‌هایی کنده‌اند تا زباله و مدفوع در آن جمع گردد. هر از گاهی این حفره‌ها را توسط انبره‌هایی که تا ته آن رسیده و با بالا آمدن خود زباله‌ها را خارج می‌کند، تمیز می‌کنند. دیده می‌شود که این انبره‌ها صدها بار بالا و پائین برده می‌شوند و هر بار مقدار زیادی زباله با خود بالا می‌آورند. می‌توان حدس زد که مردم در عوض حمل زباله‌ها به خارج از شهر، آنها را در گوشه خیابان‌ها می‌ریزند و با بارش باران آنها مجدداً وارد کانال‌ها می‌شوند. این کانال‌ها در بعضی موارد از میان گورستان‌ها عبور می‌کنند که باعث ناپاکی بیشتر آب می‌گردد. اجازه دهید مجدداً به طاق‌بستان برگردیم.

پس از خروج از قصر به سمت راست رفته و به سنگ‌نگاره‌ای می‌رسیم که تصویر ۳ شاه بر آن نقش بسته است. پس از چند قدم غار بزرگی در سمت راست واقع شده که به شکل طاق بی‌اندازه منظمی در دل کوه کنده شده است. این غار مصنوعی ۱۲ فوت طول و ۱۹ فوت عمق دارد. یک تابلوسنگ در سطح قوسی قسمت داخلی غار دیده می‌شود که دو نفر را در اندازه طبیعی در حال دیدار با یکدیگر نشان می‌دهد. در دو سوی این تابلو سنگ، سنگ‌نوشته‌هایی به زبان پهلوی دیده می‌شود که در آنها نوشته شده "تصویر پادشاه مزدایان شاپور، شاه شاهان ایران و انیران^۱ از خانواده آسمانی و والا که از خدایان سر

۱. انیران از واژه اوستایی آن‌انیریا مرکب شده، جزء اول آن علامت نفی و جزء دوم به معنی آریایی و ایرانی است و جمعاً غیر ایرانی می‌شود.

چشمه گرفته، پسر پادشاه مزدایان^۱ اورمزد^۲ پادشاه پادشاهان ایران و انیران از خانواده آسمانی و والا که از خدایان سرچشمه گرفته، پسر پادشاه نارساهی^۳. سنگ نوشته دوم هم تقریباً به همین ترتیب می‌باشد اما در مورد شاپور سوم^۴ است که بین سال‌های ۳۸۳ تا ۳۸۸ میلادی سلطنت می‌کرد.

چند قدم بعد در همان جهت، در امتداد پیاده رو سنگفرش شده در کوهپایه، به طاقی می‌رسیم که بزرگتر از طاق قبلی است. این غار ۲۵ فوت طول، ۲۰ فوت عمق و ۵۰ فوت ارتفاع دارد. در بالای این طاق در میان صخره‌ها تصویر ۲ فرشته حجاری شده که تاج گل و تاجی از گیاهان در دست دارند. در زیر آنها تصاویر زیبایی کنده‌کاری شده است. در داخل این غار دو سنگنگاره وجود دارد که توسط قابی از هم جدا شده‌اند. نقش بالا تصویر شاپور دوم را نشان می‌دهد که کلاه خودی به سر دارد. در سمت راست او نقش یک زن دیده می‌شود که دامن بلندی به تن، تاجی بر سر و تاج گلی در دست دارد. در سمت چپ شاپور مردی با حلقه گلی در دست حجاری شده است. در زیر قاب مانند آن، نقش یک سوارکار به خوبی تصویر شده و کاملاً مشخص است که این تصویر رستم^۵ پهلوان نامدار است که نیزه‌ای در دست راست دارد و در حال پرتاب کردن آن می‌باشد. در دست چپ او سپری دیده می‌شود. اسب او با زره نقش‌داری محافظت می‌شود. پای جلوی سمت راست اسب به خوبی تراش خورده و کاملاً مشخص است اما پای سمت راست عقب حیوان، قسمتی از سر آن و بازوی راست سوارکار فرو ریخته است. در دو سوی این تابلوسنگ دو ستون تراشیده شده است. هر ۴ تصویر اندکی بزرگتر از اندازه طبیعی می‌باشند. پس از ورود به غار در سمت چپ، تصویر دیگری به چشم می‌خورد که متعلق به سال‌های پس از ساسانیان می‌باشد. در این تصویر مردی دیده می‌شود که بر تختی

۱. زرتشت به بازبینی کیش کهن آریاییان پرداخت و پس از وی به مزدیسنان یا زرتشتیان نامیده شدند.
۲. هرمز دوم، پادشاه ساسانی که از ۳۰۲ تا ۳۰۹ م سلطنت می‌کرد. او پسر نرسی و نوه شاپور یکم بود که پس از کناره‌گیری پدرش از سلطنت به پادشاهی رسید. او در سال ۳۰۹ م هنگام شکار در بیابان‌های حیره احتمالاً به دست اعراب کشته شد. پس از هرمز دوم پسرش آن‌نرسه بر تخت نشست.
۳. نرسی یا نرسه پسر شاپور اول و هفتمین شاه ساسانی بود که بین ۲۹۳ تا ۳۰۲ م سلطنت می‌کرد. او از ۲۷۰ م شاه ارمنستان، ولیعهدنشین شاهان ساسانی بود. نخست وی جانشین برادرش هرمز اول شد ولی بهرام اول با پشتیبانی کرتیر به جای او بر تخت نشست و او شاه ارمنستان ماند. با پادشاهی بهرام سوم به جای او نرسه از ارمنستان به سوی عراق کنونی لشکر کشید. نرسه پس از پادشاهی به کارزار با رومیان پرداخت ولی کامیابی چندانی نداشت و بخش‌هایی از میانرودان و همچنین ایبریا و ارمنستان را از دست داد.
۴. پسر اردشیر دوم، دوازدهمین پادشاه ساسانی است که پس از پدرش از ۳۸۳ تا ۳۸۸ م سلطنت می‌کرد. در دوره او ارمنستان میان ایران و روم تقسیم شد. قسمت بزرگتر شرقی جزو ایران و قسمت کوچکتر غربی از آن روم شد.
۵. نام آورترین چهره اسطوره‌ای در شاهنامه و ایران، فرزند زال و رودابه، تبار پدري وی به گرشاسپ می‌رسد. بعد از نبردهای فراوان و عبور از هفت‌خوان در شاهنامه، بالاخره به دست برادرش شغاد کشته شد.

نشسته است و ۳ نفر در کنار او حضور دارند. میرزا می‌گفت که این تصویر محمدعلی میرزاست که یکی از اشخاص سرشناس و ثروتمند کرمانشاه بود. در زیر این تصویر حجاری‌های زیبایی از زمان ساسانیان باقی مانده و تصویر بهرام^۱ هنگام شکار گراز است. او در یک قایق پارویی ایستاده اما اندازه قایق با اندازه بهرام متناسب نیست و ۴ پاروزن آن در هم فرو رفته‌اند. بهرام کمان کشیده‌ای در دست دارد و یک خوک در میان بوته‌ها، گیاهان و درخت‌ها در هوا معلق است. قایق‌های کوچکتری در کنار این قایق تصویر شده



که در بعضی از آنها تصاویر زنان برهنه در حال نواختن چنگ نقش بسته است. چندین گراز در میان درختان دیده می‌شود و تعدادی فیل با سوارکارانی به پشت در حال حرکت نقش شده‌اند. شکل حیوانات به خوبی حجاری شده و اندازه آنها متناسب می‌باشد اما اندازه، شکل و بُعد این تابلوها قابل‌فهم نیست و به نظر می‌رسد گرازها در آسمان درحال دویدن می‌باشند. حتی قایق در داخل جنگل و فیل‌ها در داخل آب کنده‌کاری شده‌اند.

در دیوار سمت راست غار، شاپور سوار بر اسبی و بهرام در حال شکار آهو و گوزن به تصویر کشیده شده اما تصویر بهرام بسیار بزرگتر از تصویر شاپور می‌باشد. او با کمان کشیده با سرعت در حال سوارکاری است و شمشیری به کمر دارد. او گله‌ای از آهو را

۱. بهرام پنجم یا بهرام گور، فرزند یزگرد یکم و پانزدهمین پادشاه ساسانی، پس از مرگ یزدگرد، بزرگان خسرو نامی را که پدرش شاه نبود بر تخت نشاندد. بهرام با سپاهی به‌پایتخت بازگشت و خسرو را شکست داد و در سال ۴۲۰ م بر تخت پادشاهی ایران نشست. نظامی‌گنجوی لشکر کشی بهرام را بی جنگ و خون ریزی می‌داند و می‌گوید که بهرام پیشنهاد کرد تاج شاهی را در میان دو شیر نهند و هر که توانست تاج را برگیرد، پادشاه شود. شاه خودخوانده از این کار سرباز زد و بهرام پس از نبرد با دو شیر، تاج شاهی را از آن خویش کرد.

دنبال می‌کند و تعدادی از آنها چنان تصویر شده‌اند که زخمی یا کشته به نظر می‌رسند. در اطراف این سنگ‌نگاره شترهائی نقش شده که سوارکارانی به روی آنها نشسته‌اند. شکارگاه به خوبی به تصویر کشیده شده و حیوانات حدود یک فوت ارتفاع دارند. از سایر دیدنی‌های طاق‌بستان مجسمه‌ای به ارتفاع ۵ فوت می‌باشد که فقط قسمت بالائی آن باقی مانده است. ناگفته نماند که این مجسمه یکی از معدود مجسمه‌هائیکست که از زمان ساسانیان به جای مانده است.



کوهی که این آثار در آن کنده‌کاری شده کاملاً عمودی است اما جا دست‌های متعددی دارد. یک ایرانی با استفاده از آنها مانند گربه‌ای تا ارتفاع چند صد فوتی از دیواره سنگی بالا رفت. این کار به نظر بسیار خطرناک می‌آمد و نفس را در سینه حبس می‌کرد اما او در کار خود بسیار ماهر بود و به سلامتی پائین آمد. البته او این کار خطرناک را برای گرفتن انعام انجام داد. میرزا می‌گفت که این مرد همیشه زمانی که مردم زیادی در طاق بستان جمع می‌شوند این کار را انجام می‌دهد تا پولی به دست آورد. کس دیگری قادر به انجام آن نیست زیرا او از زمان کودکی به این کار عادت کرده است.

سپس به اسب نشستیم. اسب من بسیار دراز، ظریف و زیبا بود. چند سرباز ایرانی که با ما حرکت می‌کردند از من خواستند تا پا به پای آنها تاخت کنم و من قبول کردم. روی زین به سمت جلو خم شدم، پاهای خود را در رکاب محکم کردم، با تسمه چند ضربه به اسب زدم و حیوان مانند تیری به سمت شهر تاخت. پس از مدتی وقتی به پشت سر خود نگاه کردم سربازان را در میان ابری از خاک دیدم که در دوردست در حال تاخت بودند. البته من منتظر آنها نشدم اما اطمینان دارم که آنها بسیار افسرده و ناراحت شدند.

محل دیگری که از آن بازدید کردیم عمادیه، کاخی در خارج از شهر بود. این کاخ از دو بنای مجزا تشکیل شده که بین آنها باغ وسیعی قرار داشت. این قصر حدود ۲۰ سال پیش ساخته شده اما کسی در آن زندگی نمی‌کرد و به حال خود گذاشته شده و در حال فروریزی و تخریب بود. این قصر هم متعلق به عمادالدوله، یکی از والیان مقتدر کرمانشاه در زمان‌های گذشته بود.

ساعت ۷ به منزل مراجعت کرده و پس از یک ساعت به همراه کاپیک‌افندی، دست‌راست آقا حسن مشغول صرف شام شدیم. او یک مرد ارمنی دوست داشتنی و سرحالی بود. غذای امشب ما برخلاف گذشته آبگوشت، قلوه کبابی، نیمرو، مربای خرما و یک نوع

نوشیدنی الکلی قوی بود که از خرما تهیه می‌شد.

روز بعد ۱۵ ماه ژوئن چند کار کوچک در شهر داشتم که انجام دادم. من وضع بد اقتصادی خود را با کاپیک‌افندی در میان گذاشتم و به او گفتم که حتی یک شاهی هم ندارم تا به سفر خود ادامه دهم. مرد ارمنی با شنیدن آن بسیار متعجب شد که یک فرنگی با جیب خالی چگونه سفر می‌کند اما بلافاصله اضافه کرد "شما هر قدر بخواهید می‌توانید از آقا حسن بگیرید". من به خاطر مشغله فراوان آقا حسن موفق نشدم پیش از ساعت ۱۲ شب با او ملاقات کنم. در این ساعت از پله‌ها بالا رفتم و او را همانگونه نشسته در میان کاغذ و مدارک یافتم. قصد داشتم از او تشکر کرده و خداحافظی کنم. او چند تن از دوستان خود را دعوت کرده بود و با ورود من در بالای اطاق جایی برای من گشودند. یک ساعت به صرف چای و قلیان گذشت. او از من به خاطر زیادی مشغله و این که نتوانسته بود شخصاً شهر را به من نشان دهد معذرت خواهی کرد. او اضافه کرد این موضوع دو علت داشت. دلیل اول ماه رمضان بود که او را مجبور می‌کرد روزها به استراحت پرداخته و شب‌ها کار کند و دیگری معاملات بزرگی بود که او درگیر آنها بوده و کاروان‌هایی را راهی بغداد می‌کرد. ساعت یک بامداد پست از راه رسید تا نامه‌های وی را به تهران ببرد. او گفت که اسب‌ها خارج از ایستگاه منتظر من می‌باشند. من از جای خود برخاستم و به نزدیکی میزبان خود رفتم تا از بابت میهمان‌نوازی‌های او تشکر کرده و خداحافظی کنم. او در پاسخ گفت که این نهایت خوشوقتی وی بود و اگر من چند ماه میهمان وی بودم او بسیار راضی‌تر و خوشحال‌تر می‌شد. او عکسی از خود را که در قسطنطنیه برداشته شده بود به من داد تا آن را به عنوان یادگار سفر کرمانشاه داشته باشم. من به او قول دادم هنگام مراجعت به سوئد و تنظیم و انتشار سفرنامه خود، این عکس را منتشر کنم. او بسیار خوشحال شد و از من خواست تا نسخه‌ای از کتاب را برای او ارسال نمایم.

وقتی به اطاق خود مراجعت کردم میرزا میزاک با کیسه پولی وارد شد، آن را روی میز شمرد و به من داد. مبلغی بود که مرا تا تهران می‌رساند. سپس به ایستگاه رفتم. ۵ اسب زین شده در حیاط ایستگاه آماده بود اما تا ساعت ۳ بامداد منتظر رسیدن چاپار شدیم. با اشاره آقاحسن چاپار قبول کرده بود من تا تهران با او همراه شوم. سفر به این روش بسیار راحت‌تر و مطمئن‌تر از سفر با چاپارشاگرد است اما مشکلاتی هم دارد. زیرا چاپار پست تحت شرایط سختی که سرپیچی از آن با مجازاتی همراه است باید فاصله کرمانشاه تا همدان را که ۲۰۰ کیلومتر درازا دارد و از ارتفاعات الوند با پیچ و خم‌های فراوان عبور می‌کند، در زمان معینی طی کند. او یک روز در همدان استراحت کرده و فاصله تا تهران را بدون توقف پشت سر می‌گذارد. چاپار پیش از حرکت از کرمانشاه می‌تواند حتی به مدت یک هفته استراحت نماید اما هرگاه حرکت را آغاز کرد باید با تمامی راحتی‌ها خداحافظی کند. کاملاً بدیهیست که همراه او هم باید از او تبعیت نماید.

هنگامیکه ساعت ۳ بامداد روز ۱۶ ماه ژوئن کرمانشاه را ترک کردیم هوا تاریک بود. خیابان‌های شهر خالی بود و در سکوت مطلق قرار داشت. گاهی درویشی با لباس

مدرس که در کنار خیابانی خوابیده بود، دیده می‌شد. سگ‌های ولگرد در شهر رژه می‌رفتند. با رسیدن به دروازه شهر آن را بسته یافتیم. مجبور شدیم مراجعت کرده و راه دیگری برای خروج از شهر پیدا کنیم. مجدداً از میان خیابان‌های تاریک، باریک و پرپیچ و خم شهر گذشتیم. گروه ما مرکب از ۵ نفر بود که از چاپار، ۳ سرباز همراه او و من تشکیل می‌شد. سربازان به تفنگ، هفت‌تیر و خنجر مسلح بودند. بالاخره از شهر خارج شدیم و به بیابان مسطحی که مسیر همدان از آن عبور می‌کرد، رسیدیم. ابتدا دو نعل و سپس چهارنعل تاختم. تک‌تک از هم جدا شده و فاصله تا بیستون را پشت سر گذاشتیم. کوه طاق‌بستان در افق سمت چپ دیده می‌شد. مزارع اطراف پر محصول بودند. ساعت ۷ به روستای بیستون رسیدیم. اندکی توقف کرده و یک استکان چای نوشیدیم تا اسب‌های تازه نفس آماده شوند. اسب‌های قدیمی ما بسیار عرق کرده بودند و خاک روی آنها گل شده بود. در چهره آنها که در گوشه حیاط ایستگاه ایستاده بودند اثرات خستگی نمایان بود. در پشت روستا یک صخره بلند و مرتفع وجود داشت که در قسمت بالای آن دو سنگ‌نگاره در دو طرف دیده می‌شد. متأسفانه به خاطر کمبود وقت موفق نشدم آنها را از نزدیک مطالعه کنم.

زنان این منطقه از ایران حجاب اسلامی نداشته و به این دلیل خالکوبی‌های آنها در گونه‌ها، ابروها و سینه‌هایشان دیده می‌شود. در ایام قدیم خالکوبی در ایران بسیار متداول بود اما رفته‌رفته از تعداد مردان و زنان با خالکوبی کمتر شده و این عمل منسوخ شده است. تعداد زیادی از زنان کرمانشاه حلقه طلایی یا برنزی در یکی از بینی‌های خود داشتند.

پس از نیم ساعت استراحت به اسب‌های تازه نفس نشسته و حرکت کردیم. حیوان‌ها گوش‌های خود را تیز کرده و با چشمانی غمگین به بیابان خیره شده بودند. ساعت ۱۰ به قریه بزرگ صحنه رسیدیم. اسب‌ها را عوض کرده و قدری استراحت کردیم. جاده هنوز خوب و مسطح بود اما به زودی مسیر تپه ماهور می‌شد. به زودی به ارتفاعاتی خواهیم رسید که برای رسیدن به فلات مرکزی ایران باید از آنها عبور کنیم. گرما بیداد می‌کرد. عقاب، لک و پرستو پرندگانی می‌باشند که در این قسمت از ایران فراوان یافت می‌شوند و آنها بالای سر ما پرواز می‌کردند. به روی زمین مارمولک و ملخ فراوان بود. تعدادی لاک‌پشت در جویبارها دیده می‌شد. ساعت ۲ به شنگوار، شهر کوچک و مسطحی که دور تا دور آن را کوه‌هایی فرا گرفته بود، رسیدیم. چاپار چند نامه برای این آبادی داشت که آنها را رساند. او برای یافتن نامه‌های این شهر کیسه‌نامه‌ها را به روی زمین کثیف ایستگاه خالی کرد و آنها پراکنده و کثیف شدند که باعث ناراحتی من شد. اگر تعدادی از آنها گم و یا پاره می‌شد جای هیچگونه تعجیبی نبود.

رفته رفته مسیر کوهستانی آغاز شد و دو طرف جاده را کوه‌های مرتفع با قله‌های سپیدپوش فرا گرفت. بین کوه‌ها، دشت‌های کوچک و سرسبزی قرار داشت. گاهی از میان تنگه‌هایی عبور می‌کردیم. زمین این منطقه بسیار حاصلخیز بود. اطراف روستاهای معدود مسیر را مزارع سرسبز و پر محصولی احاطه کرده بود. محصول بعضی از مزارع درو شده بود.

سیم تلگراف تهران تا بغداد از کنار این جاده عبور می‌کرد اما تعدادی از تیرهای آن افتاده بود. در مکان‌هایی که سیم از روی جاده عبور می‌کرد باید سر خود را به روی اسب خم می‌کردیم تا گیر نکنیم. در بعضی نقاط سیم به قدری پائین بود که از روی آن عبور می‌کردیم.



یک درویش

ساعت یک ربع به ۸ به روستای اسدآباد رسیدیم و چند ساعت استراحت کردیم. امروز ما ۲۴ فرسنگ را در عرض ۱۶ ساعت طی کرده و در مجموع ۳ ساعت استراحت کرده بودیم. ۴ اسبی که مرا حمل کرده بودند نسبت به اسب‌های ایستگاه‌های جاده شیراز بسیار بهتر بودند. اسب اول من کوچک اما قوی و متناسب بود ولی پای او در نیمه راه ایستگاه بیستون صدمه دید. سربازان عقیده داشتند که تقصیر از من بود و باید ۷۰۰ قران خسارت پرداخت می‌کردم اما این تهدید آنها خیلی جدی نبود و آنها موضوع را دنبال نکردند. اسب دوم من اسب نر قهوه‌ای رنگ بزرگی بود که سرعت خوبی داشت و زود خسته نمی‌شد. اسب سوم اسب سیاه رنگی بود و شکل ظاهر و جثه آن نشان‌دهنده اصالت ترکمنی آن بود. سربازان در مورد آن به من اخطار کردند و گوشزد نمودند که اگر سرعت بگیرد مهار آن غیرممکن خواهد بود. سرعت آن خیلی زیاد بود و سایرین را مسافت زیادی پشت سر می‌گذاشت. اسب چهارم من دو نعل خیلی خوب می‌رفت اما سوارکاری با آن خسته‌کننده بود. هنگامیکه به اسدآباد رسیدیم چنان خسته بودم که خود را به روی کف اطاق چاپارخانه انداخته و چند ساعت خوابیدم. همسفران من بدون من به صرف چای و قلیان پرداختند. ساعت ۱۲ چاپار مرا بیدار کرد و یک ساعت بعد به راه افتادیم. سوارکاری طولانی روز

پیش بدن مرا خشک و خسته کرده بود. پس از چند ساعت سوارکاری احساس کردم که بدنم گرم شده و مفاصل من به کار افتاده است. مسیر غیرمسطح و ناهموار از قسمت‌های غربی و شمالی الوند بالا رفت و دره‌های سرسبز زیر پای ما قرار گرفت. قله‌های کوه‌ها سپیدپوش بودند و نهرهای متعددی آب برف‌های ذوب شده را به دشت همدان که در مقابل چشمان ما قرار داشت، سرازیر می‌نمودند. آب فراوان و هوای مناسب باعث شده بود روستاهای فراوانی با مزارع حاصلخیز و باغات پرمیوه در این دشت ایجاد شود. ساعت ۷ و نیم به همدان رسیدیم. مستقیماً به محل اقامت راهب‌های آمریکائی رفتیم اما آنها به تهران رفته بودند. اجباراً به کاروانسرای شهر رفته، اطای اختیار کرده و چند ساعتی خوابیدیم. آنگاه به همراه یکی از کارکنان کاروانسرا به دیدن شهر زیبای همدان رفتیم. مهمترین دیدنی شهر مقبره استر^۱ است که گنبدی دارد و همه ساله یهودیان زیادی برای زیارت آن به همدان می‌آیند. سپس از خرابه‌های اکباتان واقع در خارج از شهر دیدن کردیم. این خرابه‌ها به صورت تپه‌های نامنظمی دیده می‌شوند که درست در کوهپایه‌های الوند قرار دارند و اطراف آن را جنگل‌های انبوهی فرا گرفته است.

همدان با ۱۵ تا ۲۰ هزار جمعیت به شکل هلال ماهی در دامنه شمالی کوه‌های الوند با ارتفاعات ۳۳۰۰ متری واقع شده است. اطراف آن را روستاهائی با باغات پرمحصول و مزارع سبز و خرم فرا گرفته است. شهر دارای منابع آب فراوانی است که به شکل جویبارهای کوچکی از همه طرف به شهر سرازیر می‌شوند. به روی آنها پل‌هائی نصب شده و در چندین نقطه آبشارهائی ایجاد گشته زیرا محیط شهر تپه‌ای می‌باشد. خانه‌ها با سقف مسطح، از خشت خام ساخته شده و توسط کاهگل محکم شده‌اند. تیرچه‌های چوبی را به عنوان سقف، روی دیوارها انداخته، آن را با ساقه‌های گیاهان پوشانیده و از روی آن کاه گل گرفته‌اند. گذشته از ایرانیان ترک‌ها و ارمنه نیز در شهر سکونت دارند و زبان مردم ترکی می‌باشد.

ساعت ۸ بعدازظهر از همدان حرکت کردیم. گروه ۳ نفره ما از چاپار، چاپارشاگرد و من تشکیل می‌شد. جاده همدان به تهران به قدری مطمئن است که احتیاج به سرباز محافظ نیست. ماه با نور نقره‌ای خود بیابان و دشت را روشن می‌کرد. هیچ اثری از کوه نبود و جاده تهران تا افق دیده می‌شد. از ۵ روستا عبور کردیم و ساعت ۲ و نیم صبح روز ۱۹ ژوئن به ایستگاه اول به نام میلاجرد رسیدیم. مدت کوتاهی به استراحت پرداخته و پس از حرکت، ۳ ساعت دیگر تاختیم تا در ایستگاه سپهر برای بار سوم اسب‌های تازه نفس در اختیار ما قرار گیرد. ساعت ۹ و نیم به ایستگاه مرک شرابا رسیدیم. جاده بسیار خوب و زیبا بود و از میان دشتی عبور می‌کرد. در دور دست کوه‌هائی دیده می‌شد. چمن سبز رنگی تمامی دشت را پوشانده بود و در نزدیکی روستاها گل‌های بزرگی از بز و گوسفند

۱. از شخصیت‌های عهد عتیق در انجیل قدیم که شخصیت محوری کتاب استر است. استر دختر ابیحابیل و برادرزاده مردخای بود. او با وساطت مردخای در دربار اخشورش اول، که او را خشایارشا یا اردشیر دراز دست هخامنشی دانسته‌اند، به عنوان ملکه انتخاب شد.

مشغول چرا بودند. ساعت ۱۲ از میان رودخانه پهنی عبور کردیم که به خاطر گرمای هوا آب نداشت. فقط جویبار باریکی در میان مسیر پهن رودخانه جاری بود. پل نوساز و زیبایی به روی این رود ساخته شده بود. چاپار به نام علی اکبر به من گفت تا می‌توانم آب بنوشم زیرا تا روز بعد از آب آشامیدنی خیری نخواهد بود. اندکی بعد به روستای ناوران رسیدیم که شکل آن مسافر را به یاد روستای یزدکاست می‌انداخت زیرا هر دو به روی کوه کم ارتفاعی ساخته شده بودند.

علی اکبر مرد بسیار محترم و مؤدبی بود و ذات مهربانش او را وادار می‌کرد از من مراقبت کند. شاید هم آقاحسن سفارش کرده بود. من در طول سفر هرگز به انسانی به این مهربانی و نیکوکاری برخورد نکرده بودم. هنگامی که ساعت‌ها سوارکاری خسته‌کننده داشتیم او از وقایعی که در طول ۳۰ سال خدمت در مقام چاپار تهران تا کرمانشاه برای او اتفاق افتاده بود، صحبت می‌کرد. او در مورد هر یک از روستاهای مسیر داستانی داشت و آن را بازگو می‌کرد. او مرد ۵۰ ساله‌ای بود و من هرگز جمله "انعام صاحب" را از دهان او نشنیدم.

پس از نیم ساعت استراحت ناوران را ترک کردیم. گرما و فشار هوا بسیار زیاد بود. فقط نسیمی که از حرکت سریع ما پدید می‌آمد ما را اندکی خنک می‌کرد. در جهت شرق چند روستای بزرگ دیده شد که خانه‌های سفید رنگ آن در میان درختان سرو قرار داشتند. به محلی رسیدیم که در دور دست آبیگری به چشم می‌خورد. اگر علی اکبر نگفته بود که آن یک سراب است اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که واقعی نیست. پس از یک ساعت حرکت، بوی بدی به مشام رسید که تنفس را که به خاطر گرما مشکل بود، سخت‌تر کرد. رفته‌رفته بوی بد بیشتر و بیشتر شد تا اینکه به یک کاروان جسد با ۹ قاطر رسیدیم و علت آن مشخص شد. شاید این نام زیبا نباشد اما در واقع این اجساد می‌باشند که با این کاروان سفر می‌کنند. ایرانیان غنی و ثروتمند وصیت می‌کنند که جسد آنها در شهر مقدس کربلا که خانواده حضرت علی‌ع از قشون یزید شکست خورد، دفن شوند. اقلیت شیعه که مذهب رسمی ایرانیان می‌باشد حضرت علی‌ع را حتی از از پیامبر هم بالاتر می‌دانند. اجساد از شهرهای دور دست ایران مانند سمرقند، بخارا و خیوه و حتی شهرهای دورتر در آسیای مرکزی برای دفن در جوار حرم حضرت حسین‌ع شهید به کربلا حمل می‌شوند. روز قیامت این اشخاص که حتی پس از مرگ هم سفر زیارتی انجام می‌دهند به همراه او به بهشت خواهند رفت. یاد شهادت این امام همواره در خاطر ایرانیان زنده است. در روز قتل وی در ماه محرم مخصوصاً ۱۰ روز اول آن، حرکات احساسی و نمایشی به نام تعزیه انجام می‌گیرد که اشک از چشمان بیننده جاری می‌کند.

شغل حمل جسد به کربلا در ایران حرفه مخصوصی می‌باشد و کاروانسالارهای آن اجرت خوبی دریافت می‌کنند. چون حمل یک یا چند جسد مقرون به صرفه نیست آنها منتظر می‌شوند تا ۲۰ تا ۳۰ جسد جمع شود. این اجساد را که حتی در مواقعی بیش از چند ماه در انتظار می‌مانند در تابوت‌های باریکی قرار می‌دهند. اگر تخته‌ای در دسترس

نباشد در میان پتوها و نمدهائی می‌پیچند. سپس دو جسد را بار قاطری می‌کنند. بوی تعفن این کاروان که تمام جاده را تا مسافت بسیار دور پر می‌کند، قابل بیان نیست. بوی آن پیش از دیده شدن و حتی شنیده شدن زنگ کاروان به مشام می‌رسد. من از صمیم قلب با این مردان و حتی با حیوانات آنها که از انسان هم حساس‌تر می‌باشند و روزها و هفته‌ها با این بو در جاده حرکت می‌کنند احساس همدردی می‌کنم. البته آنها در مسافتی دورتر از کاروان و در خلاف جهت باد حرکت می‌کنند و بینی و دهان خود را با شالی می‌پوشانند اما آنها لاغر بوده و رنگ چهره آنها زرد است. این ساریان‌ها احتمالاً مدت طولانی در این شغل انجام وظیفه نمی‌کنند. این سفر برای بعضی از این کاروانسالارها سفر آخرت هم به حساب می‌آید. تعدادی از آنها را هم باید پس از حمل برادران دینی خود به کربلا در آنجا دفن کرد زیرا از شدت خستگی، فرسودگی و گاهی مسمومیت، دار فانی را وداع می‌گویند. وامبری می‌نویسد که برای آنها این تعفن مانند بوی عطر و عنبر است. به هر طریق حرکت آهسته این کاروان‌ها از میان کوه‌ها و کویرها، تأثیر خاصی بر بیننده می‌گذارد. این کاروانسالارها دائماً سر به زیر دارند و در دنیای دیگری سیر می‌کنند. در ظاهر این اشخاص هیچ نشانی از ناراحتی دیده نمی‌شود. به جز موارد ضروری با هم صحبت نکرده و تمامی فکر و ذکر آنها رسیدن به مقصد دوردست می‌باشد. آنها در طول سفر با اشخاص دیگری برخورد ندارند زیرا باید خارج از کاروانسراها و آبادی‌ها اطراق کنند.

ساعت ۶ و نیم عصر مجدداً اسب‌ها را تعویض کردیم و ساعت یک بامداد روز ۲۰ ژوئن به ساوه که روستائی با چاپارخانه بزرگی بود رسیده و نیم ساعت استراحت کردیم. اندکی پس از حرکت از رشته کوه‌های کم ارتفاعی گذشتیم. من در این شرایط بسیار ناراحت بودم و تمامی مفاصل بدن من درد می‌کرد. علی‌اکبر سعی کرد مرا با بیان داستانی سر شوق آورد. او گفت که سابقاً هم چند فرنگی با او از کرمانشاه تا تهران همسفر شده بودند اما هیچیک از آنها تا مقصد او را همراهی نکرده و یکی اینجا و دیگری آنجا از او جدا شده بودند. ولی من تصمیم داشتم تا خود تهران با او همسفر شوم. ساعت ۸ به خان‌آباد ایستگاه ماقبل از آخر رسیدیم و ساعت ۹ از آنجا حرکت کردیم. این قسمت از مسیر پیش رو، طولانی‌ترین قسمت سفر بود و ۸ فرسنگ طول داشت. مسیر از میان دشت مسطحی عبور می‌کرد که چمن و علوفه سرسبزی داشت. در طول مسیر هیچ روستا، خانه یا موجود زنده‌ای دیده نمی‌شد. فقط بقایا و خرابه‌های چند قلعه قدیمی در دو سوی جاده قرار داشتند که در این یکنواختی تغییراتی ایجاد می‌کردند. ساعت ۴ به روستای رباط کریم رسیدیم. زمین را از پشت اسب‌ها برداشته و منتظر اسب‌های جدید شدیم اما مسؤل چاپار خانه گفت فقط ۳ اسب در اسطبل موجود است که آنها هم تازه از تهران رسیده‌اند و باید قدری صبر کنیم تا خستگی آنها بر طرف گردد. این سخن باعث خوشحالی من شد و به سرعت به روی کف اطاق دراز کشیدیم اما امکان به خواب رفتن میسر نبود و خستگی بیش از حد و درد مفاصل مرا رنج می‌داد.

پس از مدتی مجدداً حرکت کردیم تا آخرین منزل سفر به پایتخت ایران را پشت سر

بگذاریم. آسمان ابری بود و نور ضعیف ماه روشنائی چندانی نداشت. اما پس از چندی ابرها پراکنده شدند و توانستیم قدری سریع‌تر حرکت کنیم. مسیر از میان دشت سرسبز و مرطوبی می‌گذشت. در آبیگر نهرها، قورباغه‌ها مشغول آواز خواندن بودند. حرکت شبانه در این مسیر قدری خطرناک بود زیرا گاهی اسب تا سینه در گودالی فرو می‌رفت و خارج کردن او از گودال کار مشکلی بود. این گونه سوارکاری که به جز آن کار دیگری نمی‌توانستیم انجام دهیم، از به خواب رفتن من جلوگیری می‌کرد زیرا این سومین شب پیاپی بود که ما به روی زین بودیم و حدود ۵۰ ساعت بدون استراحت و فقط با چند توقف کوتاه، سوارکاری کرده بودیم. به زودی مسیر خشک شد و به سرعت خود اضافه کردیم. حتی گاهی تاخت می‌زدیم و من موفق می‌شدم چرتی بزنم. زین ایرانی بسیار راحت و مطمئن است. پس از آشنائی با آن سوارکار احساس می‌کند که زین‌های اروپائی چندان راحت نیستند. زین از چوب ساخته شده و به روی آن لایه‌ای از پشم شتر می‌کشند. کناره‌های آن محکم به طرفین اسب می‌چسبد و اندکی بالاتر از پشت اسب قرار می‌گیرد. نشیمنگاه آن اندکی گود است و این باعث می‌شود سوارکار تسلط و استحکام بیشتری به روی اسب داشته باشد. قسمت فلزی لگام بسیار پهن بوده و پای سوارکار از پاشنه تا پنجه در آن قرار می‌گیرد. تمامی این نکات باعث می‌شوند سوارکاری با زین‌های ایرانی مانند نشستن به روی صندلی راحت باشد. البته اشکالاتی هم دارد که یکی جابجا شدن روکش نرم زین است که نشیمنگاه سوارکار را زخم می‌کند. این زخم‌ها در سوارکاری‌های طولانی فرصت التیام پیدا نمی‌کنند. اشکال دیگر آن است که اگر اسب سرنگون شود پای سوارکار به راحتی می‌شکند زیرا او محکم به روی زین نشسته و موفق نمی‌شود پای خود را به سرعت از رکاب پهن خارج کرده و از روی اسب بپرد. من ۴ بار در طول سفر از اسب سرنگون شدم و خوشبختانه فقط چند زخم سطحی برداشتم. یک بار اسب به روی پای من افتاد و یک بار هم از بالای سر اسب پرواز کردم.

چنانکه گفتیم سرعت زیاد اسب باعث می‌شد من بی‌اختیار چرت بزنم اما هنگامیکه کمچه، کلاه سوارکاری هندی و زیرانداز من از پشت اسب افتاد تصمیم گرفتم خود را بیدار نگه دارم تا اشیاء بیشتری را گم نکنم. هنگام افتادن کلاه، به سرعت بیدار شدم و آن را پیدا کرده به سر گذاشتم. زیراندازی را هم که به پشت اسب می‌بستم چپار دید و برداشت و هنگام رسیدن به تهران، زمانی که فکر می‌کردم آن را گم کرده‌ام، با لبخندی به من تحویل داد.

هرچه به تهران نزدیکتر می‌شدیم به تعداد روستاها اضافه شده و باغات به هم نزدیکتر می‌شدند تا این که در اواخر مسیر به هم متصل گشتند. به زودی ارتفاعات البرز در شمال تهران نمایان شد. کوه باعظمت دماوند با قله همیشه سپیدپوش خود که بلندترین نقطه کشور شیر و خورشید است و نزد ایرانیان در هاله‌ای از افسانه قرار دارد، پدیدار گشت. آفتاب از سمت شرق طلوع کرد و باغات تهران را روشن نمود. من از مراجعت خود از این سفر طولانی که به تنهایی و بسیار شجاعانه در میان لشگری از افراد غریبه و ناآشنا انجام داده

بودم احساس مطبوعی داشتم. با رسیدن به مقصد، از روی غرور آهی کشیده و کلاه خود را برای ادای احترام و قدردانی از سر برداشتم.

ساعت ۳ بامداد روز ۲۱ ماه ژوئن از دروازه جنوب غربی تهران وارد شدیم. سربازان مستقر در دروازه نگاهی به من انداختند و چون دیدند که به همراه چاپار می‌باشم به من اجازه ورود دادند. حدود نیم ساعت در خیابان‌های تهران حرکت کردیم. ساعتی گذشت تا شهر جنب و جوش روزانه خود را آغاز کند. در اویش در گوشه خیابان‌ها خوابیده و سگ‌های ولگرد در شهر فرمانروایی می‌کردند. تعدادی از آنها در حالیکه صدای پارس کردن آنها در خیابان‌های خلوت شهر می‌پیچید ما را دنبال کردند. ساعت ۳ و نیم درب منزل دکتر هی‌به‌نت را کوفتم و سربازی درب را باز کرد. وارد حیاط شدم و اسباب و زین خود را از پشت اسب برداشتم. پول علی‌اکبر و چاپارشاگرد را پرداخت کرده، آخرین سکه‌های اهدائی آقاحسن را به آنها دادم. البته مبلغ انعام زیاد نبود اما ما با احساسی دوستانه و خاطری خوش از هم جدا شده و از همدیگر به خاطر همراهی در این سفر ۴۵۰ کیلومتری که به خیر و خوشی سپری شده بود، تشکر کردیم.

پس از چندی دکتر پائین آمد و به من خیرمقدم گفت. او از دیدن من بسیار متعجب شد و گفت که خیلی لاغر شده و به هندی‌ها آفتاب سوخته شباهت پیدا کرده بودم. ظاهر ژولیده من با زخم‌های متعدد و شدید آنچنان بود که در اویش مرا هم عضوی از گروه خود می‌پنداشتند. زین به قدری مستعمل شده بود که قطعات آن به زور به هم مربوط بود. فقط نیمی از شلوار من باقی مانده بود. کلاه سفید من خاکستری شده بود. چکمه‌های من که آخرین بار در بغداد تمیز کرده بودم تکه‌تکه شده و روی آن را گل گرفته بود. مسلماً اشخاص با دیدن من فکر می‌کردند که این چه فرنگی ژولیده‌ای است که حتی در اویش با دیدن او به خنده می‌افتند. من پس از خروج از همدان امکان نظافت نداشتم. دست‌های من خونین شده بود. ساق پای من سرخ شده و پوست آن جدا گشته بود و انگار هزاران سوزن در آن فرو می‌کردند. پس از ۵۵ ساعت سوارکاری و تعویض ۹ اسب بدون استراحت طولانی و خواب کافی و خوردن فقط نان و تخم مرغ و صرف چای، بسیار لاغر شده بودم. مفاصل من چنان خشک شده بود که برای رسیدن به حمام نای حرکت نداشتم. پس از یک استحمام دلچسب از پوشیدن لباس‌های تمیز لذت برده و در رختخواب نرم، ۱۲ ساعت به خواب خوش فرو رفتم.

باغچه کوچک منزل دکتر وضع دیگری یافته بود. گل‌های زرد و زیبایی آفتابگردان در میان سایر گل‌های زیبا و خوشبو چشم را نوازش می‌داد. پیاده رو آن سرسبز و خرم بود و برگ درختان، طاق هلالی سبزی را پدید آورده بود. حتی خود خانه هم تغییری نداشته و اندکی تعمیر و نقاشی شده بود. ۴ ستون سقف ایوان را نگهداری می‌کرد.

در مورد تاتار همسفر من باکی‌خانوف دکتر می‌گفت که او به مدت ۱۵ روز با تب شدید بدون اینکه قادر به حرکت باشد در منزل او اقامت کرده و آنها از او مراقبت و پرستاری کرده بودند. حتی دکتر تولوزان را هم به بالین او آورده بودند. صبح روزی دکتر

هی‌به‌منت برای دادن دارو به اطاق بیمار رفت اما او در رختخواب نبود. سرباز نگهبان به دکتر گفت که او پیش از طلوع آفتاب با کیف تاتاری خود منزل را ترک کرده بود. هنگامیکه من او را مجدداً در باکو ملاقات کردم او به من گفت آنچنان در عشق و علاقه وطن می‌سوخت که بدون توجه به بیماری خود از طریق رشت و همان مسیری که آمده بودیم به باکو مراجعت کرده بود. او که شدیداً مایل به دیدار از ایران بود متأسفانه خاطره خوشی از این سفر نداشت.

من ۱۷ روز در تهران اقامت کرده و استراحت کامل نمودم. تمام این مدت را در منزل دکتر با میهمان‌نوازی بسیار دوستانه‌ای به سر بردم. ایام در رکاب او به سرعت سپری شد. هر روز کاری انجام داده و از قسمتی از شهر دیدن می‌کردیم. به ویژه دیدار ما از روستاهای زرگنده و قلهک بسیار مطبوع و دلنشین بود. روستای اول به دولت روسیه و دومی به دولت انگلستان متعلق است. اروپائیان مقیم تهران ایام گرم سال را در زرگنده و اهالی کشور انگلستان در قلهک اقامت می‌کنند. تمامی اشخاص، حتی اروپائیان برای ورود به این دو روستا باید از سفارتخانه‌های مربوطه اجازه‌نامه تهیه کنند. اهالی این دو روستا برای حل اختلاف باید به سفارتخانه‌های این دو کشور مراجعه کنند. حتی این دو کشور حق دارند از اهالی این دو روستا برای کارهای عمرانی از قبیل کشیدن جاده و یا خانه سازی استفاده نمایند. البته روستاهای بزرگی نیستند اما در کوهپایه‌های البرز آب و هوای خوبی داشته و تابستان‌ها یادآور بهشت می‌باشند. ارتفاع آنها و وجود درختان پر برگ فراوان، اجازه ورود به گرما را نمی‌دهد.

روزی از طرف چنگرخان^۱ که سابقاً ژنرال ارتش بود دعوت داشتیم. او در زمان انجام وظیفه طوری زندگی می‌کرد که تو گوئی آخرین روز زندگی وی است. او از بودجه توپخانه برای کارهای شخصی خود استفاده می‌کرد. در کارخانه اسلحه سازی ایران گذشته از توپ و اسلحه اشیاء فلزی دیگری از قبیل درب و پنجره، نرده و میل‌های فلزی هم ساخته می‌شود. او در کمال سخاوت اشیاء مورد لزوم اروپائیان را در این کارگاه‌ها تهیه می‌کرد. او سابقاً مرد بسیار ثروتمندی بود اما اینک مقدار زیادی از ثروت او از دست رفته بود. قصر او بسیار مجلل و باشکوه بود اما چون به خوبی به آن رسیدگی نشده بود در حال فروریزی بود.

روز دیگری به دستور شاه از قصر نیاوران دیدن کردیم. او همه ساله پیش از آغاز اردوی ارتفاعات البرز، چندین هفته در آنجا اقامت می‌کند. خدمتکاران در چادرهایی در اطراف قصر زندگی می‌کنند. من در دیدار خود از نیاوران، محوطه قصر را بسیار شاداب و سر زنده یافتیم. هزاران نفر از ایرانیان به خاطر گرمای هوا به این منطقه آمده و چادر زده بودند. محوطه مانند یک شهر چادری شده بود. این قصر حدود ۱۵ کیلومتر خارج از تهران قرار دارد. راه کالسک‌رو آن خوب بوده و زیر سایه درختان قرار گرفته است. رفت و آمد در این جاده بسیار زیاد بود و من چندین تن از اهالی اروپائی مقیم تهران را که با

کالسکه‌های خود در این جاده تردد می‌کردند، دیدم. قصر قاجار در قسمت شرقی جاده واقع شده و شاه همه ساله در فصل بهار چندین هفته در آن اقامت می‌کند. پیش از خاتمه کلام در مورد پایتخت ایران و قدم گذاشتن به جاده‌ای که مرا به سواحل دریای مازندران خواهد برد، در نظر دارم اندکی در مورد زندگی ایرانیان، آداب و رسوم، خورد و خوراک، سرگرمی و زبان آنها سخن گفته و قدری از جغرافیا، معادن طبیعی، محصولات و روابط تجاری ایران بنویسم.